

Neveshtani.com



شکفتن در مه

احمد شاملو (الف - بامداد)



نامه

Neveshtani.com

بدان زمان که شود تیره روزگار، پدر!
سراب و هستو روشن شود به پیشِ نظر.

مرا - به جانِ تو - از دیرباز می‌دیدم
که روزِ تجربه از یاد می‌بری یک‌سر
سلاحِ مردمی از دست می‌گذاری باز
به دل نمآند هیچ‌ات ز رادمردی اثر

مرا به دامِ عدو مانده‌ای به کامِ عدو
بدان امید که رادی نهم ز دست مگر؟
نه گفته بودم صدره که نان و نور، مرا
گر از طریق پیچم شرنگ باد و شرر؟

کنون من ایدر در حبس و بندِ خصم نی‌آم
که بند بگسلد از پایِ من بخواهم اگر:
به سایه‌دستی بندم ز پای بگشاید
به سایه‌دستی برداردم کلون از در.

من از بلندیِ ایمانِ خویشان ماندم
در این بلند که سیمرخ را بریزد پر.
چه درد اگر تو به خود می‌زنی به درد انگشت؟
چه سجن اگر تو به خود می‌کنی به سجن مقر؟
به پهن دریا دیدی که مردمِ چالاک
برآوردند ز اعماقِ آبِ تیره دُرر

به قصه نیز شنیدی که رفت و در ظلمات
کنارِ چشمه‌ی جاوید جُست اسکندر
هم این ترانه شنفی که حق و جاهِ کسان
نمی‌دهند کسان را به تخت و در بستر.

نه سعدِ سلمان‌ام من که ناله بردارم
که پستی آمد از این برکشیده با من بر.

چو گاه رفعت‌ام از رفعتی نصیب نبود
کنون چه مویم کافتاده‌ام به پست اندر؟

مرا حکایت پیرار و پار پنداری
زیاد رفته که با ما نه خشک بود نه تر؟
نه جخ شباهت مان با درخت باروری
که یک بدان سال افتاده از ثمر دیگر،
که سالیان دراز است کاین حکایت فقر
حکایتی ست که تکرار می‌شود به کرر.

نه فقر، باش بگویم ات چیست تا دانی:
وقیح‌مایه درختی که می‌شکوفد بر
در آن وقاحت شورابه، کز خجالت آب
به تنگ‌بالی بر خاک تن زند آذر!

تو هم به پرده‌ی مائی پدر. مگردان راه
مکن نوای غریبانه سر به زیر و زبر.
چه ت اوفتاده؟ که می‌ترسی ار گشائی چشم
تو را مس آید رویای پرتالو زر؟
چه ت اوفتاده؟ که می‌ترسی ار به خود جُنبی
ز عرش شعله درافتی به فرش خاکستر؟
به وحشتی که بیفتی ز تخت چوبی‌ی خویش
به خاک ریزدت احجار کاغذین افسر؟

تو را که کسوت زرتار زرپرستی نیست
کلاه خویش پرستی چه می‌نهی بر سر؟
تو را که پایه بر آب است و کارمایه خراب
چه پی فکندن در سیل‌بار این بندر؟

تو کز معامله جز باد دستگیرت نیست
حدیثِ بادفروشان چه می‌کنی باور؟

حکایتی عجب است این! ندیده‌ای که چه‌سان
به تیغِ کینه فکندند مان به کوی و گذر؟
چراغِ علم ندیدی به هر کجا گشتند
زدند آتش هر جا به نامه و دفتر؟

زمین ز خون رفیقان من خضاب گرفت
چنین به سردی در سرخیِ شفق منگر!
یکی به دفترِ مشرقِ بین پدر، که نبشت
به هر صحیفه سرودی ز فتحِ تازه‌بشر!

□

بدان زمان که به گیلان به خاک و خون غلتند
به پای‌مردی، یاران من به زندان در،
مرا تو درسِ فرومایه بودن آموزی
که توبه‌نامه نویسم به کامِ دشمن بر؟
نجاتِ تن را زنجیرِ روحِ خویش کنم
ز راستی بنشانم فریب را برتر؟
ز صبحِ تابان برتابم - ای دریغا - روی
به شامِ تیره‌ی رودسفر سپارم سر؟
قبایِ دیبه به مسکوک قلب بفروشم
شرفِ سرانه دهم وان گهی خرم جُلِ خر؟

□

مرا به پندِ فرومایه جان خود مگزای
که تفته نایدم آهن بدین حقیر آذر:
تو راهِ راحتِ جان گیر و من مقامِ مصاف
تو جایِ امن و امان گیر و من طریقِ خطر!

که زندانِ مرا بارو مباد ...

Neveshtani.com

که زندانِ مرا بارو مباد
جز پوستی که بر استخوان‌ام.

باروئی آری،

اما

گرد بر گردِ جهان
نه فراگردِ تنهائیِ جان‌ام.

آه

آرزو! آرزو!

□

پیازینه پوست‌وار حصارى
که با خلوتِ خویش چون به خالی بنشینم
هفت دربازه فراز آید
بر نیاز و تعلقِ جان.
فرو بسته باد
آرى فرو بسته باد و

فرو بسته تر،

و با هر دربازه

هفت قفلِ آهن‌جوشِ گران!

آه

آرزو! آرزو!

عقوبت

برای ایرج گردی

میوه بر شاخه شدم
سنگ پاره در کفِ کودک.

طلسمِ معجزتی
مگر پناه دهد از گزندِ خویشتم
چنین که

دستِ تطاول به خود گشاده
من ام!

□

بالابلند!

بر جلوخانِ منظرم
چون گردشِ اطلسیِ ابر
قدم بردار.

از هجومِ پرنده‌ی بی‌پناهی
چون به خانه باز آیم
پیش از آن که در بگشایم
بر تخت‌گاهِ ایوان
جلوه‌ئی کن

با رُخساری که باران و زمزمه است.

چنان کن که مجالِ آندگک را درخور است،
که تبردارِ واقعه را

دیگر

دست خسته

به فرمان

نیست.

□

Neveshtani.com

که گفته است

من آخرین بازمانده‌ی فرزانه‌گانِ زمین‌ام؟ -
 من آن غولِ زیبای‌ام که در استوایِ شب ایستاده است
 غریقِ زلالی‌ی همه آب‌هایِ جهان،
 و چشم‌اندازِ شیطنت‌اش
 خاست‌گاهِ ستاره‌ئی‌ست.

در انتهایِ زمین‌ام کومه‌ئی هست، -
 آن‌جا که

پادرجائی‌ی خاک
 هم‌چون رقصِ سراب
 بر فریبِ عطش
 تکیه می‌کند.

در مفصلِ انسان و خدا
 آری

در مفصلِ خاک و پوک‌ام کومه‌ئی ناستوار هست،
 و بادی که بر لُجّه‌ی تاریک می‌گذرد
 بر ایوانِ بی‌رونقِ سردم
 جاروب می‌کشد.

برده‌گانِ عالی‌جاه را دیده‌ام من
 در کاخ‌هایِ بلند
 که قلاده‌هایِ زرین به گردن داشته‌اند
 و آزاده‌مردم را
 در جامه‌هایِ مرقع
 که سرودگویان
 پیاده به مقتل می‌رفته‌اند.

□

Neveshtani.com

خانه‌ی من در انتهای جهان است
در مفصلِ خاک و
پوک.

با ما گفته بودند:
«آن کلامِ مقدس را
با شما خواهیم آموخت،
لیکن به خاطر آن
عقوبتی جان‌فرسای را
تحمل می‌باید تان کرد.»

عقوبتِ جان‌گناه را چندان تاب آوردیم
آری

که کلامِ مقدسِ مان
باری

از خاطر
گریخت!

۱۳۴۹

صبوحی

Neveshtani.com

برای م. آزرَم

به پرواز

شک کرده بودم

به هنگامی که شانه‌های‌ام

از وبالِ وبال

خمیده بود،

و در پاک‌بازیِ معصومانه‌ی گرگ و میش

شب‌کورِ گرسنه‌چشمِ حریص

بال می‌زد.

به پرواز

شک کرده بودم من.

□

سحرگاهان

سحرِ شیری‌رنگی‌ی نامِ بزرگ

در تجلی بود.

با مریمی که می‌شکفت گفتم: «شوق دیدارِ خدایات هست؟»

بی‌که به پاسخ آوائی برآرد

خسته‌گی‌ی باززادن را

به خوابی سنگین

فرو شد

هم‌چنان

که تجلی‌ی ساحرانه‌ی نامِ بزرگ؛

Neveshtani.com

و شک
بر شانه‌های خمیده‌ام
جای نشین سنگینی توان مندِ بالی شد
که دیگر بارش
به پرواز
احساس نیازی
نبود.

۱۳۴۹، توس

رستگاران

Neveshtani.com

در غریبِ سنگینِ ماشین‌ها و اختلاطِ اذان و جاز
 آوازِ قُمَریِ کوچکی را
 شنیدم،
 چنان که از پسِ پرده‌ئی آمیزه‌ی ابر و دود
 تابشِ تک‌ستاره‌ئی.

□

آن‌جا که گنه‌کاران
 با میراثِ کمرشکنِ معصومیتِ خویش
 بر درگاهِ بلند
 پیشانی‌یِ درد
 بر آستانه می‌نهند و

بارانِ بی‌حاصلِ اشک
 بر خاک،
 و رهائی و رستگاری را
 از چارسویِ بسیطِ زمین
 پای‌درزنجیر و گم‌کرده‌راه می‌آیند،
 گوش بر هیبتِ توفانیِ فریادهایِ نیاز و اذکارِ بی‌سختی بسته
 دو قُمَری
 بر کنگره‌یِ سرد
 دانه در دهانِ یک‌دیگر می‌گذارند

و عشق

بر گردِ ایشان
 حصارِ دیگر است.

۱۳۴۹، توس

فصلِ دیگر

Neveshtani.com

بی آن که دیده ببند،

در باغ

احساس می توان کرد

در طرحِ پیچ پیچِ مخالفِ سرایِ باد

یاءسِ موقرانه‌یِ برگِی که

بی شتاب

بر خاک می نشیند.

□

بر شیشه‌هایِ پنجره

آشوبِ شب‌نم است.

ره بر نگاه نیست

تا با درون در آئی و در خویش بنگری.

با آفتاب و آتش

دیگر

گرمی و نور نیست،

تا هیمه‌خاکِ سرد بکاوی

در

رویایِ اخگری.

□

این

فصلِ دیگریست

که سرمای‌اش

از درون

درکِ صریحِ زیبایی را

پیچیده می کند.

Neveshtani.com

یادش به خیر پائیز

با آن

توفان رنگ و رنگ

که برپا

در دیده می کند!

□

هم برقرار منقل آرزیز آفتاب،

خاموش نیست کوره

چو دی سال:

خاموش

خود

من ام!

مطلب از این قرار است:

چیزی فسرده است و نمی سوزد

امسال

در سینه

در تن ام!

سرود برای مردِ روشن که به سایه رفت ۱۳۴۹

Neveshtani.com

قناعت‌وار

تکیده بود

باریک و بلند

چون پیامی دشوار

که در لغتی

با چشمانی

از سوآل و

عسل

و رُحساری برتافته

از حقیقت و

باد.

مردی با گردشِ آب

مردی مختصر

که خلاصه‌ی خود بود.

خرخاکی‌ها در جنازه‌ات به سوءِ ظن می‌نگرند.

□

پیش از آن که خشمِ صاعقه خاکسترش کند

تسمه از گرده‌ی گاوِ توفان کشیده بود.

آزمونِ ایمان‌هایِ کهن را

بر قفلِ معجزهایِ عتیق

دندان فرسوده بود.

بر پرت‌افتاده‌ترینِ راه‌ها

پوزار کشیده بود

ره گذاری نامنتظر

که هر بیشه و هر پُل آوازش را می شناخت.

□

جاده‌ها با خاطره‌ی قدم‌های تو بیدار می‌مانند
که روز را پیش‌باز می‌رفتی،

هرچند

سپیده

تو را

از آن پیش‌تر دمید

که خروسان

بانگِ سحر کنند.

□

مرغی در بال‌های اش شکفت

زنی در پستان‌های اش

باغی در درخت‌اش.

ما در عتابِ تو می‌شکوفیم

در شتاب‌ات

ما در کتابِ تو می‌شکوفیم

در دفاع از لب‌خندِ تو

که یقین است و باور است.

دریا به جُرعه‌ئی که تو از چاه خورده‌ای حسادت می‌کند.

پدران و فرزندان

Neveshtani.com

هستی

بر سطح می گذشت

غریبانه

موج وار

دادش در جیب و

بی دادش بر کف

که ناموس و قانون است این.

□

زنده گی

خاموشی و نشخوار بود و

گورزادِ ظلمت‌ها بودن

(اگر سرِ آن نداشتی

که به آتشِ قرابینه

روشن شوی!)

که درک

در آن کتابتِ تصویری

دو چشم بود

به کهنه پاره‌ئی

بر بسته

(که محکومان را

از دیرباز

چنین بر دار کرده‌اند).

□

چشمانِ پدرم

Neveshtani.com

اشک را نشناختند

چرا که جهان را هرگز

با تصور آفتاب

تصویر نکرده بود.

می‌گفت «عاری» و

خود نمی‌دانست.

فرزندان گفتند «نع!»

دیری به انتظار نشستند

از آسمان سرودی برنیامد -

غلاده‌هاشان

بی‌گفتار

ترانه‌ئی آغاز کرد

و تاریخ

توالی‌ی فاجعه شد.

۱۳۴۹